

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

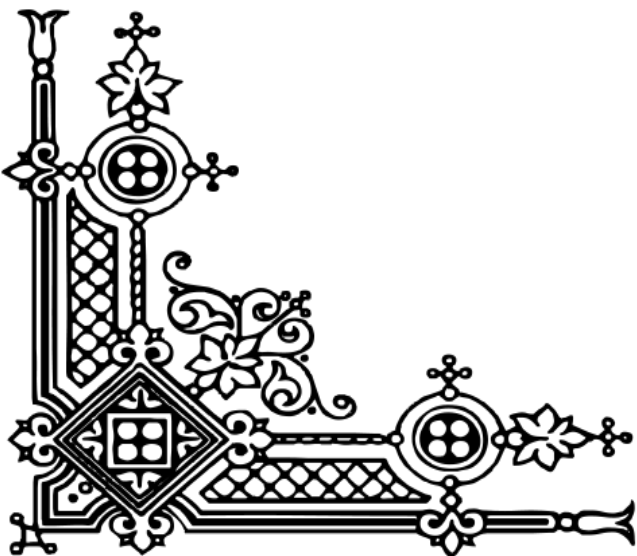
مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

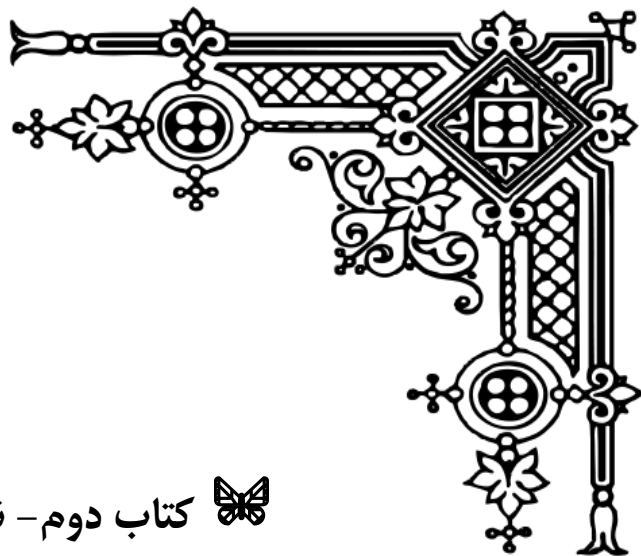
لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



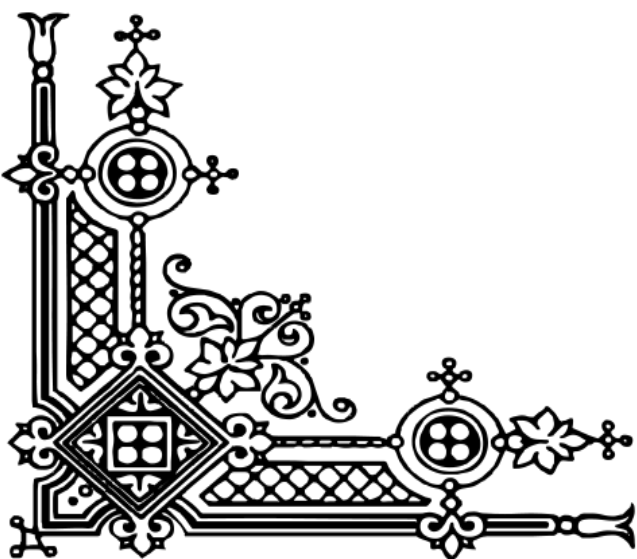


✧ کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

✧ آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 61

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق





شیه لیان لاله گوش خود را کشید و گفت: «یکی از گوشواره

ها غیش زده!»

مردم شیان له باور داشتند اوج تهذیب‌گری زمان‌یست که میان «بین و یانگ» هماهنگی حاصل شود مانند یکی شدن یک زن و مرد! شیوه خدایان اینطور بود که به شکلی وصف ناپذیر تغییر میکردند و در بند جنسیت و این سختگیری‌ها نبودند هر گاه دوست داشتند شبیه به زنان یا مردان تغییر شکل میدادند. بهمین دلیل این باور در طراحی و الگو گرفتن برای لباس و لوازم جنگجوی خشنود کننده خدایان هم بکار گرفته شد.

در سراسر تاریخ هر جنگجوی خشنود کننده لوازم زینتی و تزئینی خاصی داشت که ترکیبی از هر دو جنس بود مثل گوشواره و دستبند و از این موارد وقتی شیه لیان برای این نقش آماده میشد گوشه‌های خود را سوراخ کرده و یک جفت گوشواره در گوش نهاد.

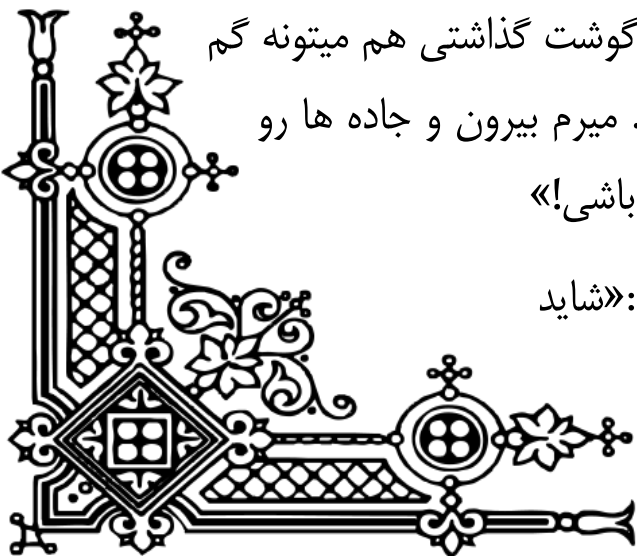
یک جفت گوشواره زیبای درخشان بسیار سرخ که نایاب و ارزشمند بودند. ولی وقتی شیه لیان خواست موهایش را درست کند متوجه شد که تنها یک گوشواره در گوشش هست. همان موقعی که درباره گمشدن گوشواره گفت موچینگ خشکش زد ولی آندو متوجه نشدند. فنگشین ابتدا همه جای تالار را گشت هم داخل و هم بیرون ولی دست خالی

برگشت: «تو خیلی بی فکری حتی یه چیزی که توی گوشت گذاشتی هم میتونه گم

بشه تو عمارت شیان له هم نتونستم پیداش کنم ... میرم بیرون و جاده‌ها رو

میگردم ... باید بشینی دعا کنی موقع رژه گمش نکرده باشی!»

شیه لیان هم آشفته شده بود ولی چندان اهمیتی نمیداد: «شاید





...اگه اینطوری باشه پس دیگه نمیشه پیداش کرد گم شده

که شده!»

موچینگ که در آن طرف جاروی همیشگیش را آورده بود به آرامی گفت: «اون مروارید خیلی ارزشمنده ... باید حداقل تلاش کنیم و بگردیم ... شاید زیر تخت یا قفسه ها باشه!»

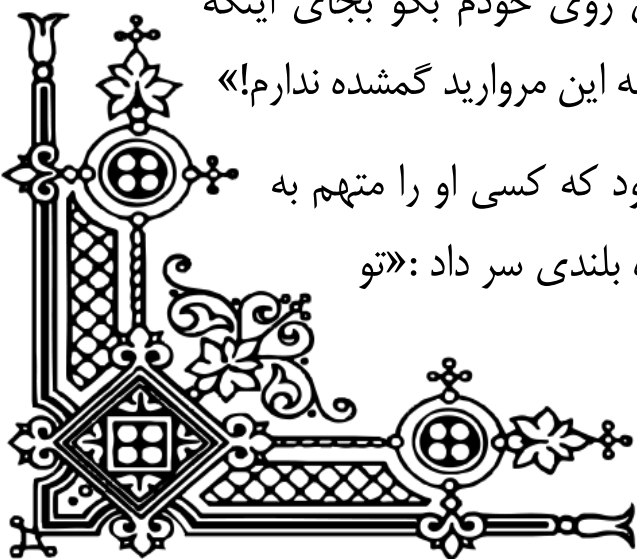
او شروع به جارو زدن کرده بود که شیه لیان گفت: «پس بهتر نیست به چند نفر بگیم بیان کمک؟»

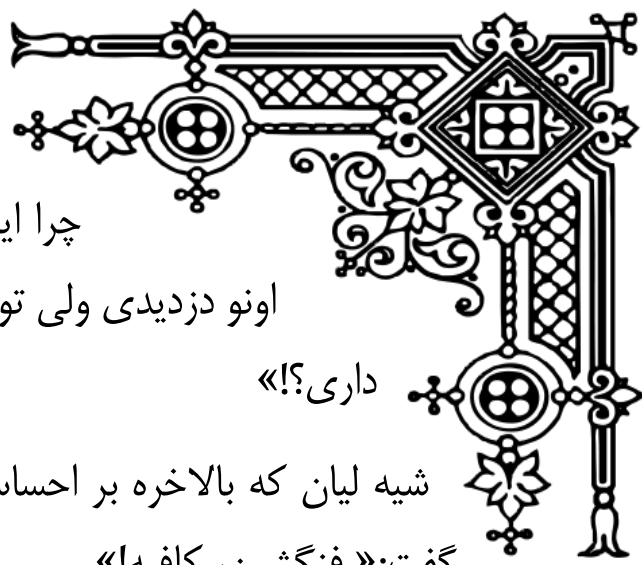
فنگشین بلافاصله گفت: «تعداد زیاد باشه جلو دست و پامونو میگیرن ... ما که نمیخوایم وقتی حواسمونو نیست کسی پیداش کنه و بزارتش تو جیبش!»

موچینگ داشت زیر تخت را بررسی میکرد ولی با شنیدن حرفهای فنگشین سایه مرگبار سفیدی بر صورتش افتاد ... سر پا ایستاد و چوب جارویی که در دست داشت را دو تکه شد. شیه لیان یکه خورد. از لحظه ای که ایندو تالار رزم اعظم را ترک کرده بودند فنگشین شدیداً از موچینگ عصبانی بود ولی هیچ حرفی نزد منتها الان که موچینگ اولین واکنش را نشان میداد او نیز خشمش فوران کرد: «داری چه غلطی میکنی؟ چرا جارو رو شکستی؟ الان از کی عصبانی شدی؟»

موچینگ به سردی جواب داد: «اگه حرفی داری توی روی خودم بگو بجای اینکه اینقدر ادا دربیاری و تیکه بارونم کنی ... من هیچ ربطی به این مروارید گمشده ندارم!»

فنگشین همیشه آدم رک و رو راستی بود و اولین بار بود که کسی او را متهم به «حرف درآوردن برای بقیه» میکرد. از روی خشم خنده بلندی سر داد: «تو»





چرا اینو به خودت نمیگی؟ من چی گفتم؟ من که نگفتم تو
اونو دزدیدی ولی تو حرف منو به خودت گرفتی چیه نکنه عذاب وجدان
داری؟!»

شیه لیان که بالاخره بر احساس شوک خود فائق آمده بود از روی تخت برخاست و
گفت: «فنگشین، کافیه!»

رگهای پیشانی موچینگ بیرون زده بودند فنگشین که چندان توجهی به موضوع نداشت
در نهایت گیجی پرسید: «چیه؟»

الان وقت مناسبی برای شیه لیان نبود که بتواند توضیح دهد پس تنها میتوانست
موچینگ را آرام کند: «اشتباه برداشت نکن ... فنگشین با تو نبود ... داشت کلی حرف
میزد!»

موچینگ مشت خود را محکم بهم میفشرد بعد دستش را شل کرد و دیگر به بحث ادامه
نداد ولی با چشמהایی سرخ بطرف شیه لیان برگشت و درحالیکه به او خیره مانده بود با
صراحت گفت: «تو... سر قولا نموندی!»

شیه لیان با صدایی چون ناله گفت: «نه! اشتباه میکنی!»

موچینگ دهانش را بست و چند باری نفس کشید اخگرهای خشمش هنوز از چشمانش
به طرف فنگشین رها میشد سپس بدون هیچ حرفی از آنجا رفت و در را بست. شیه
لیان از روی تخت پرید تا به دنبال او برود ولی وسط راه متوقف شدند: «اعلی
حضرت! تو کفش پات نیست ... واقعا شرم آورده که با این سر و وضع این موهای
ژولیده کسی ببیندت!»





شیه لیان به او دستور داد: «کمکم کن جلوشو بگیرم!»

فنگشین گفت: «حداقل کفشاتو بیوش و موهاتو ببند ... اونم ولش کن ... همیشه همینطوری عجیب غریب رفتار میکنه ... ایندفعه معلوم نیست کدوم زخمش رو نمک پاشوندیم... دیوونه اس الکی شلوغش میکنه...»

موچینگ خیلی وقت بود که رفته و شیه لیان دید که ممکن است به او نرسد پس با عجله یک گیره گرفته و موهای خود را بست. سپس آهی کشید و گفت: «اون دیوونه نیست ... تو اتفاقی حرفای بدی زدی!»

فنگشین لباس سفید تمرین شیه لیان را از کمد درآورده و به طرفش انداخت و گفت: «من چی گفتم مگه؟»

شیه لیان همانطور که تند تند چکمه هایش را می پوشید جواب داد: «نمیتونم بهت بگم... حالا پاشو باهام بیا بریم دنبالش ... و بهش بگیم همش یه سوتفاهم بوده ... و تو قصد نداشتی به چیزی متهمش کنی!»

فنگشین اخم کنان گفت: «چیه که نمیتونی به من بگیش؟!»

لبهای شیه لیان مهر شده بودند. فنگشین کنجکاوتر شده بود ... و داشت به آن ظاهر پر از خشم موچینگ فکر میکرد ناگهان گفت: «اون که قبلا چیزی ازت ندزدیده درسته؟!»

شیه لیان با عجله گفت: «نه ! نه!»

فنگشین وقتی حالتش را میدید بیشتر مطمئن شد: «پس همینطوره ... واسه همینه آقا عصبانی شد چون گناهکاره ... خب کی اینکارو کرده؟!»





شیه لیان با عجله سعی داشت او را ساکت کند: «اینطوری

داد نزن!»

فنگشین صدایش را پایین آورد و گفت: «همچین چیزی اتفاق افتاده بعد به من

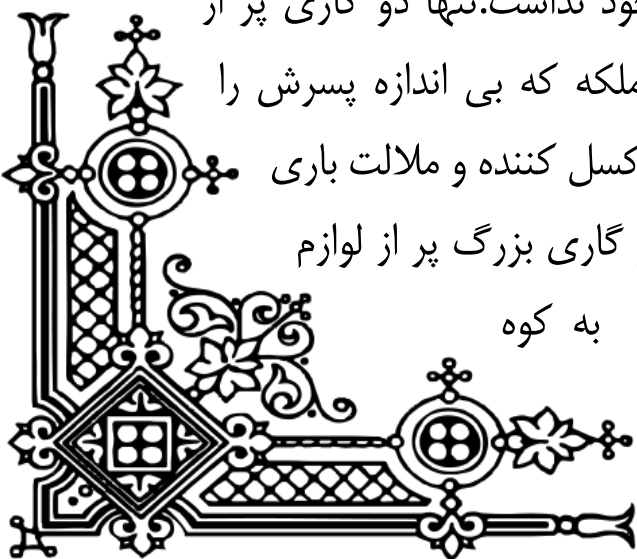
هیچی نگفتی؟! یا لا حرف بزن!»

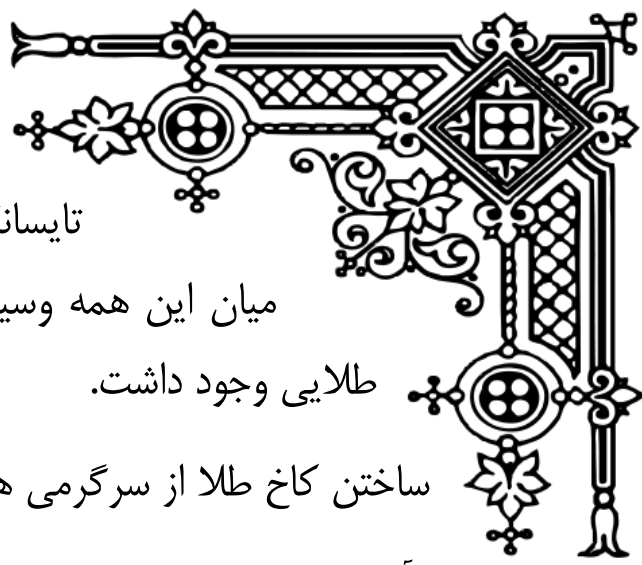
شیه لیان وقتی دید فنگشین اینطور مشکوک شده میدانست اگر همچنان به دروغ گفتن ادامه دهد ممکن است داستان جور دیگری لو برود با بی میلی و ناراحتی شروع به حرف زدن کرد: «این اصلاً دزدیدن حساب نمیشه ولی... آه بزار از اول شروع کنم ... یادت هست که دو سال پیش؟ وقتی تازه اومده بودم به عمارت مقدس یه بار یه برگه طلایی رو گم کردم!؟»

فنگشین با شنیدن این حرف با چشمانی گشاد شده روی پاهای خود کوبید و گفت: «اون موقع؟!»

سه سال پیش، شیه لیان با کلی خواهش و التماس به هزاران شیوه متوسل شد تا رضایت والدینش را بگیرد و برای تمرین قبل از بیست سالگی به عمارت مقدس بیاید. یک سال بعد، عمارت شیان له ساخته شد و او توانست به عمارت خودش نقل مکان کند و از این بابت بسیار هیجان زده بود!

آن اوایل که شیه لیان وارد آنجا شد لوازم زیادی با خود نداشت. تنها دو گاری پر از کتاب و دویست شمشیر ارزشمند همراهش بود ولی ملکه که بی اندازه پسرش را دوست داشت و می ترسید که او در دوره تمرین زندگی کسل کننده و ملالت باری داشته باشد بعدها دستور داد که بیست خدمتکار و چهار گاری بزرگ پر از لوازم و تزئینات و جواهرات کوچک برای ولیعهد شیرینش به کوه





تایسانگ بفرستد. این کاروان حقیقتا بزرگ و باشکوه بود. در میان این همه وسیله صد و هشت برگه طلا برای ساخت کاخ ورقه ای طلایی وجود داشت.

ساختن کاخ طلا از سرگرمی های خاص اشراف شیان له بود.

در آن زمان وقتی اینهمه لوازم تجملاتی به کوه آورده شد صدای انتقادات از همه جا برخاست. در عمارت مقدس هنوز تهذیبگرانی بودند که با شخصیت شاهزاده آشنایی نداشتند و گرچه نمیتوانستند در جلوی رویش حرف بزنند پشت سرش سخنانی میکردند. آیا ولیعهد شاهزاده برای تمرین آمده یا برای بازی؟ اگر این فرزند خاندان سلطنتی برای بازی آمده باشد میتواند در تهذیبگری به جایی برسد؟

وقی فنگشین این غرغر و شکایت ها را شنید. میخواست با آنها درگیر شود ولی شیه لیان جلوی او را گرفته و لبخند زنان گفته بود نگران نباشد: «خب طبیعیه که اینطوری فکر کنن ... یه مدت دیگه خودشون میفهمن که من برای بازی اینجا نیستم ... و نفر برتر بین همه شاگردا کیه؟!!!!»

هرچند مدتی بعد اتفاقی افتاد.....

شیه لیان میخواست هرچه سریعتر آن چهار ارابه بزرگ و خدمتکارها را که ملکه به او هدیه داده بود پس بفرستد ولی موقع شمارش کالاها متوجه شد که از میان آن صد و هشت برگ طلا یکی گم شده ... این مجموعه درون ارابه ها قرار داشت و از زمانی که به کوه تایسانگ منتقل شده بودند هیچگاه از عمارت شیان له بیرون برده نشدند. اگر در جاده نیفتاده بودند پس حتما کسی آن را دزدیده بود. در مسیر هیچ





چیزی یافت نشد پس شیه لیان موضوع را مستقیم با گوئوشی

در میان نهاد.

هرچند وقتی گوئوشی فکر کرد که ممکن است آن شی دزدیده شده باشد و از اینکه کسی در عمارت مقدس و بخاطر هوس ورقه های طلایی دست به چنین اقدامی زده باشد شدیداً خشمگین شد و تصمیم گرفت بهر قیمتی که شده آن را پیدا کند و آن شخص -میخواست هر کسی باشد- را یافته و بسختی مجازاتش کند. بهمین دلیل آن سه هزار -و شاید بیشتر- شاگردان دست از همه کارهای خود کشیدند به شکل تیم های جستجو درآمد و همه اتاق ها را گشتند تالار به تالار، اتاق به اتاق ... حتی تالارهای تمرینات را هم بررسی کردند.

هیاهوی بزرگی رخ داد که باعث آزار همه شد اما ناگهان در میانه جستجوها شیه لیان حرفهای خود را تصحیح کرد و بخاطر آشوبی که براه افتاده بود معذرت خواهی کرد و کاملاً ناگهانی گفت که بیادش آمده یک برگ از مجموعه ورقه های طلایی در همان کاخ سلطنتی گم شده و در اصل این مجموعه همان یکصد و هفت تکه بوده است.

برای یافتن آن تکه طلا آن شب در عمارت سلطنتی غوغایی برپا شد و درست در زمانی که همه داشتند عرق میریختند و شدیداً خسته بودند اعلی حضرت شاهزاده بدون توجه به وضعیتی که درست شده بود چنین چیزی را اعلام کرد مشخصاً تعداد زیادی از

شاگردان و افراد خشمگین شدند. بهمین دلیل مدت زیادی طول کشید تا سرو صداهاى پشت سرش بخوابد. بهر حال او ولیعهد بود و میتواندست هر دستوری بدهد ولی امیدوار بودند که دفعه بعدی حافظه اش بهتر او را یاری کند یادش بیاید چیزهای





مهمش را کجا گذاشته که دیگران مجبور به تحقیق و بررسی

نشوند و غیره!!!

فنگشین وقتی این حرف را شنید خشمگین شد ولی شیه لیان از او خواست بی خیال شود و اجازه دهد زمان بگذرد.

مدتی کوتاهی که گذشت شیه لیان موفق شد اوضاع را در آنجا کاملاً تغییر دهد. بدون هیچ شرم و احساس گناهی تبدیل به برترین شاگرد عمارت مقدس شد و در صدر آن سه هزار یا بیشتر شاگردان قرار گرفت و چون شخصیتی دوستانه و آسان گیر داشت و به پشتوانه های خاندانی خود وابسته نبود شهرت و اعتبارش در بین همه به شکل چشمگیری افزایش یافت.

فنگشین بطور کل در یادآوری جزئیات سررشته نداشت بهمین دلیل رخ دادن این اتفاق را از یاد برده بود. حالا که موضوع برایش یادآوری شد از نو عصبانی شده و با خشم گفت: «اون تیکه طلا رو هم موچینگ دزدیده بود؟!»

«ششششش!» شیه لیان او را دعوت به سکوت کرد سپس کمی اطراف را نگرست تا کسی کنارشان نباشد «وقتی ارا به حرکت میکرده و داشته از کوه بالا میومده اون تیکه افتاده بوده موچینگ برای آوردن آب رفته بوده که لای بوته ها دیدتش ... اونو گذاشته بوده زیر بالشش و نمیدونسته باهاش چیکار کنه ... تا اون شب که گوئوشی یهو دستور داد به خوابگاه ها و اتاقا حمله کنن و همه جا رو بگردن ... من اون موقع نمیشناختمش ... فقط یهو چشمم افتاد به یه پسر خیلی پریشون ... بعدش که بیرون نشسته بودم برام چایی آورد و همه چیو اعتراف کرد اینطوری بود که فهمیدم!»





« برداشتن چیزی بدون اجازه میشه دزدی!! بعد تو کمکش

کردی این قضیه رو پنهان کنه و به همه گفتی اون تیکه طلا تو کاخ

گمشده؟!»

همچنان که پچ پچ کنان حرف میزدند شیه لیان لباسهایش را عوض کرد و بطرف در

براه افتاد. «دقیقا همینطوره!»

فنگشین کم مانده بود از عصبانیت بمیرد، او به دنبال شیه لیان راه افتاده بود: «اعلی

حضرت تو میدونی اولین باری که به عمارت مقدس اومدی مردم چقدر پشت سرت حرف

میزدن؟؟؟»

«بی خیال شو دیگه!» شیه لیان گفت: «اون بیچاره واقعا ناراحت و پریشون بود ... رنگش

عین شبح پریده بود ... اینجا به خودی خود همه ازش بدشون میومد ... اگه منم چیزی

میگفتم کل زندگیش خراب میشد ... وضعیت زندگی ماها فرق داره توی این جریان ما

تو موقعیت های خیلی متفاوتی قرار داریم خب نتیجه اش اصلا قابل مقایسه نیست!»

کمی بعد چند تن از شاگردان جوان به او نزدیک شدند تعظیم کرده و با صورتهایی شاد

و لبخند زنان گفتند: «اعلی حضرت!!»

شیه لیان هم خندید و آندو گروه از کنار هم عبور کردند او به فنگشین گفت: «دیدي

... گفتم باید زمان بگذره ... الان من میتونم با همه کنار بیام ... الان کی میتونه درباره

م چیز بدی بگه؟؟»

آندو به تالاری که موچینگ آنجا میخوابید رفتند ولی حتی پرنده هم آنجا پر نمیزد

پس خارج شدند تا جاهای دیگری را دنبال او بگردند.





فنگشین گفت: «من همون موقع هم میدونستم همه چی عجیبه ... آخه هیچ وقت ندیده بودم تو کاخ هیچ برگ طلایی رو گم کنی... ولی باورم نمیشه این جریان رو دو ساله به من نگفتی... و حتی بهم گفتی موقع جارو کشی باهاش آشنا شدی!»

شیه لیان گفت: «بعداً ازم خواست به کسی چیزی نگم ... منم قبول کرده بودم... معلومه که به کسی چیزی نمیگفتم حتی به تو ... ولی الان دیگه میدونی منم زدم زیر حرفم ... ولی تو دیگه نباید به هیچ کسی چیزی بگی!»

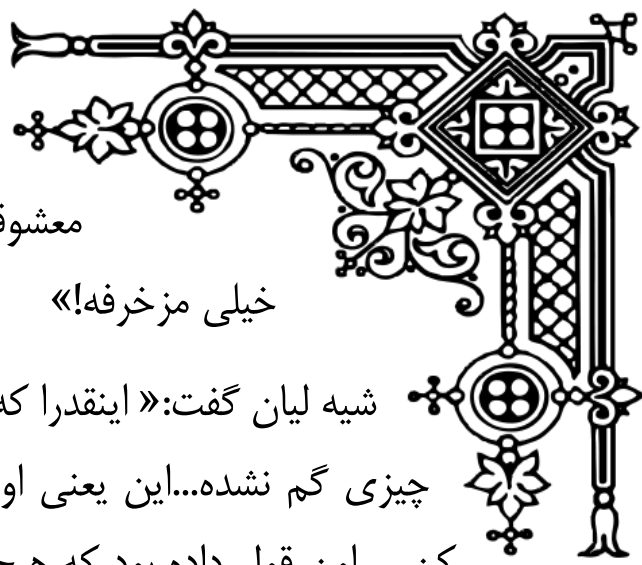
فنگشین گفت: «میشه بگی الان چطوری زدی زیر حرفت؟ تو نبودى که چیزی رو به من گفتی... عذاب وجدان خودش باعث شد من بو ببرم!»

شیه لیان تهدید کنان گفت: «نه نه ... تو همین الان بهم قول میدی که همینجا تمومش میکنی و گرنه باهات قطع رابطه میکنم و نفرینت میکنم تا هیچ وقت زن گیرت نیاد!»

فنگشین پفففففف کنان خندید و گفت: «تو، با من قطع رابطه میکنی؟ اون روزی که من و تو باهم رابطه مونو بهم بزنی همه تو کل شیان له یه چیزو خبر دار میشن: اعلی حضرت شاهزاده وقی داشته لباس می پوشیده بند شلوارشو سفت کشیده نزدیک بوده غش کنه ... باشه!!! هیچی نمیگم... کی به این شایعات اهمیت میده اصن؟!»

او ابتدا کمی مکث کرد و دوباره گفت: «شرط میکنم خیال میکنه من همیشه باهاش درگیرم چون جریان این ورقه طلا رو میدونم ولی در اصل من از آدمایی مثل او خوشم نیامد همین... یه آدمی که هی به همه چی فکر کنه و فکرش درگیر بدبختیه... مطمئن باش خیال میکنه تو هم از همون موقع همه چیو به من گفتی ... حتی





معشوقه ها و هووها هم اینطوری دمدمی و رو اعصاب نیستن

خیلی مزخرفه!»

شیه لیان گفت: «اینقدرا که تو میگی هم بد نیست ... تو عمارت مقدس هیچ وقت چیزی گم نشده...این یعنی اولین بارش بوده و آخرشم بخاطر مادرش.....عاه...ولش کن ... اون قول داده بود که هیچ وقت همچین کاری نمیکنه پس هیچ اشکالی نداشت که بخوام یه شانس دیگه بهش بدم ... اونم سر حرفش موند. تازشم امروز وقتی اون بچه افتاد اگه موچینگ همکاری نمیکرد باهام...کاروان رژه کاملاً بهم میریخت!!»

فنگشین با دهانش صدایی درآورد و گفت: «تو همینطوریشم اسمت تو تاریخ با سه مرتبه چرخیدن دور پایتخت ثبت شده اون معلومه که دیگه کار دیگه ای نمیتونه باهات بکنه ... ولی اعلی حضرت من دارم بهت میگم ... من یه ذره هم به حرفایی که توی تالار رزم زد اعتماد ندارم... تو عمارت مقدس کیه که ندونه گوئوشی موقع کارت بازی نه چیزی میشنوه و نه کسی رو می بینه؟؟؟ اونم صاف همون موقع رفته پیغامت رو برسونه ... تازه حاضر نشده بهشون بگه کی اونو فرستاده ...من مطمئنم اون عمدا همه چی رو اینطوری خراب کرده!»

شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «در واقع، تو این داستان منم دخالت دارم...میدونستم از موچینگ خوششون نیاد ولی به اون گفتم بره و برای من پیغام برسونه ... خیال میکردم اگه مردم بدونن اون ملازم شخصی منه ممکنه باهاش بهتر رفتار کنن ... اما نمیدونستم تا این اندازه مورد نفرت بقیه است ...این وسط نه تنها همه چی بهم ریخت که اونم اذیت شد ... اگه از دید اون به جریان نگاه کنی می بینی که تعادل نداشتن احساساتش قابل درک!»





فنگشین با تمام وجودش مخالف بود: «اینکه اون قاطی داره
به تو چه مربوطه؟ تو شاهزاده هستی چطوریه که بخاطر هر چیزی بدهکار
مردم میمونی؟ اعلی حضرت من اصلا درک نمیکنم چرا اینقدر واسش ارزش
قائلی!»

شیه لیان نیشخندی زد: «فنگشین میدونستی تو چشم من بیشتر مردم این دنیا هیچی
جز سنگ نیستن!؟»

فنگشین متوجه منظورش نشد. شیه لیان دستانش را پشت کمر نهاده و راه میرفت: «
سنگها همه جا هستن ولی پیدا کردن یشم های ارزشمند کار راحتی نیست ... وقتی پای
هنرای رزمی وسط بیاد من فقط دو نفرو مثل یشم ارزشمند میدونم..یکی تویی. ... یکی
دیگه هم اونه!»

او ناگهان سر جای خود ایستاد سرش را چرخاند، چشمانش برق میزدند: «من واقعا فکر
میکنم موچینگ یه موهبته ... مثل یه یشم ارزشمند و گرانبها ... چطور میشه بزاریمش
یه گوشه خاک بخوره؟ و بخاطر اخلاقش یا پشتوانه خانوادگیش نتونه زیباییش رو نشون
بده؟! نه....من فکر میکنم این اشتباهه ... تو پرسیدی چرا اینقدر واسش ارزش قائلم؟
دقیقا بهمون دلیلی که تو برام ارزشمندی و برای تو ارزش قائل هستم ... اونایی که
سرنوشتشونه بدرخشن.... من میخوام بزارم بدرخشن و خودشونو نشون بدن... بعدشم من
فکر نمیکنم عوض نیت خوب، بدی باشه!»

فنگشین هم ایستاد بعد از شنیدن حرفهای شیه لیان سر خود را بالا گرفت: «کافیه
بدونی چی میخوای و قراره چیکار کنی...اینکه چطور انجامش بدی به خودت
مربوطه!»





شیه لیان گفت: «آره...خب حالا موچینگ جا میتونه رفته

باشه!؟»

کمی بعد گروه دیگری از شاگردان به او نزدیک شدند، آنان سبدهایی در دست داشتند و درحال بازیگوشی بودند. وقتی چشمشان به شیه لیان افتاد همه یکصدا با خوشحالی صدایش زدند: «اعلی حضرت!»

شیه لیان هم جوابشان را با لبخند داد. شاگردان جلو آمدند سبدها را به طرف آنان گرفتند و با خوشحالی می‌گفتند: «اعلی حضرت دوست دارین از این میوه ها بردارین؟! تو چشمه شستیمشون ... تمیز و خوشمزه ان!»

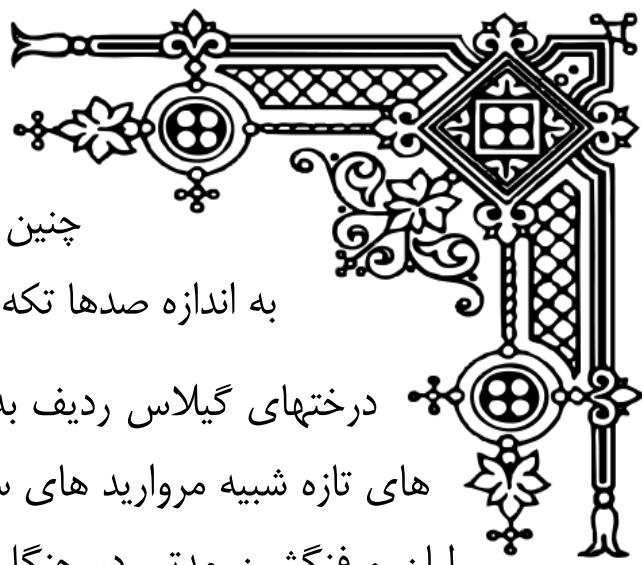
سبد پر از گیل‌اس‌های سرخ کوچک بود که به آدم چشمک می‌زدند. شیه لیان و فنگ‌شین چند تایی برداشتند و خوردند توت ها واقعا خوشمزه و شیرین بودند. یکی از شاگردان گفت: «وقتی داشتیم رد میشدیم شنیدیم که درباره موچینگ پرسیدین...دارین دنبالش میگردین؟ وقتی داشتیم از کنار درختای گیل‌اس می‌گذشتیم فکر کنم دیدیمش!»

شیه لیان گفت: «جدی؟ خیلی ممنونم که بهم خبر دادی!»

پس آندو با عجله بطرف درختان گیل‌اس رفتند. در بالای کوه تایسانگ جدای از وفور افراهای وحشی، درختان میوه نیز زیاد بود مثل هلو، گلابی، پرتقال و حتی گیل‌اس... درختان میوه در بهار شکوفه می‌زدند در شب‌نم و مه صبح‌گهای خود را شستشو میدادند و با شاخه‌هایی پر بار جوی معنوی ایجاد میکردند.

بخشی از آن میوه ها خراج کاخ بود و بخش دیگرشان به شاگردان عمارت داده میشد تا در انتهای یک روز سخت جان بگیرند. بیرون عمارت مقدس خریدن





چنین میوه هایی بسیار سخت بود و شاید هر دانه کوچکش
به اندازه صدها تکه طلا ارزش داشت.

درختهای گیلان به ردیف به ردیف هم قرار داشتند در میان برگهای تازه گیلان
های تازه شبیه مروارید های سرخ آویزان بودند و به زیبایی خودنمایی میکردند. شیه
لیان و فنگشین مدتی در جنگل دنبال موچینگ گشتند اما خیلی زود از روبروی خود
صدای درگیری و دعوا شنیدند و ناخودآگاه بر جای خود متوقف شدند.

فصل 62

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid

